

چونکه خواهد رنگ آمیزی کند  
 این شخصای مرا ای مرد موش  
 که چه از دندان جسد و اجتناب  
 هر با با اختیار ای ختم  
 که چه بکجا نند با هم دانند  
 آن بدان ماند که حاجی بخرج  
 کی چند امن مال کوی تو ام  
 از سبیلان سوی کعبه رو کنم  
 حق بدو گوید را کن این بحسب حاج  
 یار در یکجا ره باشد و تا  
 یار از یاران دی مجور نیست

قد میجو اهد شکر ریزی کند  
 جای ده با صد طلب در رخ کوش  
 بیش ازین پیشانی فکرت مخار  
 در هم از غزل نبشیم ختم  
 چون دل خشناسش اندر خانه ما  
 از خند او افسوس کند هر دم فرج  
 جلد رویم لیک بر سوی تو ام  
 یا در باروی اسپ چون جو کنم  
 پس حکیمان نظر کن در مزاج  
 هر کس از راهی تبحر شده آشنا  
 راه کوی دوست چندان دور نیست

چشم سرداگر توانی کور کن

تا بر منی جلوه های روی دوست

کوش نادان نشنود این راز را

پند ما در کوشش جان آکنده

پوده خود داری پیش دیده است

پا برهنه میدوی در خارها

می نشینی با هزاران ولوله

خازن گویند ما خاریم خوار

تو همسجی بر ما دویدی ای سپر

عشق بازی کارت پرورد نیست

کور صحرای طعم شیران بود

چشم سیر را در دشمن و پر نور کن

تا چو بادام افکنی از مغز پوست

گر گجا داند صدای ساز را

بار نپداری تو اشنودند

از چه با حاجب بود این کینه است

بیشود پایت ز رخسار خارجا

میکنی از سخن صحرا کله

نیشتر نایت ز کرده اسکا

ریش کردی پای خود را بر

ظفر آتاب صف نور نیست

حکمرانی لایق سیران بود

از پی کوران غبث پویه کیر	گرنه در صید که مانند شیر
رور کار شور سینه سر رسد	باش تا توفیق غمی در رسد

عکس اندازد بر این چاه عمیق	اوله
اقتاب نیکوخته ای رین	

خطاب بعاشق پریشان از زبان معشوق و بیان  
 اتصال بزرگنکل و ذوق و شور محبت و مقامات  
 حقیقت و پیرساکت و عجایب راه عشق را

تو منی اندر حقیقت من حسین	شرسته ای عاشق پر شور و شین
پیر یا از رنج و شویش آید	چو که اندر عاشقی پیش آید
خار بختسای هوس را سوختی	پویه بدین خود زاد و سوختی

در طریق بندگی صاف آمد

از همه صیبت مبرا یافتم

از برای دیدنت ای بوالوفا

تا تماشا می رخ ماهم کنی

بر خدائی من استبرار آوری

گر چه سید باددوزی ای سپر

باش تا از جسم و معسراج جان

با حبیب خویش هم از ی کنی

فاس می چسبده روی حبیب

جان منی اندر کف دست حنا

جام عشق از دست دلبر بر کشی

در عبودیت با نصاب آمد

خویش را اندر نو ماوی یافتم

روی خود امید هم هر دم صفا

در میان دلبران شاهم کنی

خویش را بیرون انکار آوری

مر مرا بینی خدا اندر نظر

پا منی بالاتر از هفت آسمان

روی من بینی جان باری کنی

از صفای صورت من حجب

آوری در پیش انوار مندا

در سراز آسمانها سر کشی

چون حسین کر بلا مستی کینے  
 زانکہ این رسم است اندر عالمی  
 کر چه آن سپاره و مات و حرف  
 الت حق بود با صد و اہم  
 ہن کونئی کی بر دوست خدا  
 با پدر چون کرد او با تیغ یسز  
 کر ماری این سخن باور ز ما  
 الت حقی و فاعل دست حق  
 عاشقی کو قابل حسرت شود  
 چون ہستی خواہد کہ بر کرد و بخت  
 جسم را پسند حجاب روی دوست

عیشین در عاری از ہستی کئی  
 کر نیمجویی توئی شہر شقی  
 بی ادب مرد و ہول خلف  
 در صف کرب و بلا با ططنہ  
 سر فرزند علی مرتضا  
 آن کند با این سپر ای بی مہتر  
 شہوار شیخ کبیر مقتدا  
 دست حق را کی توان قطع و ق  
 زود سیر از سیر این ضلوت شود  
 از رخ نیکوی همچون آفتاب  
 زود سیر و ن آورد اورا رپوست

پوست را در چاه تاریک بکنند  
 آری آری همه با مندیغ  
 بر نشان از راه آخر این غبار  
 کار مردان این بود در پیش عشق  
 عشق با رم آستینش در دل بکنند  
 وجه های ذوا بجلالی میکنم  
 باز کرده چشم و گوش بی قرأ  
 بوالوفایم بوالوفایم بوالوفایم  
 تا بجان آتشی روشن کنم  
 صدیل آرم عیان در سخن عشق  
 تا که یوسف عشقها زیبا کند

مغز را در مغزلی میکت بکنند  
 پرده خورشید جانند ای درین  
 تا بر آید این عبارت آن سوا  
 که تو نامردی میا در پیش عشق  
 که شدم از جای تا ند سپند  
 نعره های لایزال میزند نم  
 از برای دیدن و گفتار یار  
 که وفا خسته میا در نزد ما  
 باز آتش را گل و گلشن کنم  
 بر کتم صد یوسف از چاه عشق  
 و آن ز لحن اولوا زیبا کند

باز مجنون را بر آرم از عرب

باز خود را همچو لیلای عزیز

خسروی آرم ذکر در دور کا

باز عذرائی کنسم با واسی

تا یکی دانی حقیقت با مجاز

تا ندانی لفظ معنی را و تا

تا بدانی حمله این اعداد و تا

تا بدانی جمله جو با سی در آن

تا بدانی جمله یار است یار

عشق را حد و نهایت کی بود

لب فرو بندد ز زبان جانموش

انگیزم اورا بصد رنج و تعب

بهر مجنون می بسازم با تمیز

روی شیرین را نمایم ایگانه

تا بدانی رسم و راه غایب

تا مساوی آیدت از ویست

تا ندانی ذات با صورت جدا

متصل کرد و بدان افراد و تا

باز می آیند از دور یا فرزند

هر چه هست اندر جهان نقش و نگار

سلسله این جمله را کی طی بود

خوشین را ساعتی بد بهوش

باش تا وقت صبحی سحر

شور شے از نوپا کن ای سحر

وله ایضا رحمه الله

خطاب محبوب العارفين سهيل و بيان احوال

در جاهن ساکنان

اینک  
مخبر  
کلام  
نظم  
ان  
بر  
این  
موضوع  
است  
السلام

آمدی در خانه من ای سهیل

خانه خالی دیدی که از آثار من

پشت آن دیوار من بودم بخاک

خویشین من شوی خودی خود من شو

ز آنکه خود پرده است اندر روی خویش

گرتش برود خدش غالب شود

نور باطلت بجهر جاناکر

باد و صد شوق و صد شور و میل

جمله خود دیدی در و دیوار من

خویش را دیدی همی فاشش و عیان

خویش را در خود من یکدم کم کرد

بچو بروی تبارک لطف پریش

نور ظلمت را کهی راغب شود

نور در ظلمت نهانست و سیر

کما ظلمت

گاه ظلمت نور استخس است

سبزه در گلزار می آرد فرح

از قدح کفشی سرمن مست شد

قطره اندر بحر بی بهار رسید

گاه در کوشش شهان آویزه شد

روی ساقی بسوه در جام کرد

پرتوی ناکمان آتش فکند

عشق که ناری کبی نوری کند

عاشقان را از برای مهستان

هر که حبش میسر و ناپاک شد

وانکه حبش چون طلا معش بود

بر کگلرا که کبی پیرا من است

بچه عکس خط ساقی در قدح

جان بجانان در زمان پست شد

کوهر جان در صدف با پرورد

که دست آمد زمانی ریزه شد

باد در ایچبار کی کلف نام کرد

عاشقان در آتش همچون سینه

که سلیمانی کله موری کند

پر محک آرد پیش سنک جان

عاقبت آمد اسیر خاک شد

پیش سنک استخوان مهوش بود

کم لکت با خیم در سراج جان  
 و آنکه خیمش خاک را مال شود  
 صد هزاران معجزا رسید عیان  
 عشق در یاقوت پر طوفان و موج  
 عاشقان در پستی و در اوج بحر  
 ز آنکه چون عاشق شوی دریا سویی  
 مشکلات تو همه آسان شود  
 با حد واحد شوی در راه و  
 چنگ او مینویسد در سازنا  
 آوری از کف بن مسطور یا و  
 عشق با من نکند تا سگ تو بتو

میرود همچون بی در آسمان  
 پیش جان چون پرده و حال شود  
 باز بر حوصلی کند اندر جهان  
 گاه در پستی بود گاه در اوج  
 در میان خوشش و در موج بحر  
 قمر بحر عشق را چنانا سویی  
 این تو از یک نگاه ای آن شود  
 و اری از بحر ناز با و  
 بانگ او دانی همه آواز نا  
 روح پاکش را کنی ز امجد شاد  
 گوید و هر دم هاسی گوید کو

می ندیدم در حجابان خردو شتر

من صلاح خویش را زین بیشتر

تا بقی را عاشقی خواهم دقیق

تا بگویم شتر این بحر عمیق

## وله ایست من افکاره رحمه الله

این کیه نسیم وزر سپردارم

از هیچ جهت دری نشد دارم

از چالاکانی فرس برودن تا زرم

و آنکه کوس رزم بنوازم

با نفس ز کینه دعوی آغازم

از غیرت خویش را در بازم

از قهر سخاکت تیره اندازم

بیارم تار عشق در بارم

چندانکه بشش حبت خوامیدم

کی باشد ز تیره حیرت آینه

از بھر جدال لشکر آرایم

مردانه بقیع نیش زور میدان

از فتنه هوای نفس طلماینه

این جسم کشیف شوم ابر را

در کاشن وصل ایشان بازم

مردانه بگویی یار سربازم

چون مرغ ازین قفس برودم

از شوق پای و ستبان بازم

دل از تویی و منی سر و تویم

در بونه بستیش کج بازم

## اصلاً رحمه الله علیهم

خدم ایشانیکه جان از او می بر گرفت

ز اسکت سر تا پای خم در آور دور و کوه گرفت

سیل اسکت چشمین بکاره بوم و بر گرفت

جسم خاکی را بونه تپستی دوزر گرفت

بر زمان در سر هوای خسرو گرفت

می ندانم از چه رود جان خشک و تر گرفت

خرم آمدل کانه رفتش رخ و لبر گرفت

ای خوش آن عاشق که بجز وصل معشوق از دنیا

میش این از بجز نتوان کرد زاری و فغان

عارفی کو بافت آفریمای معرفت

آتش محرت فدا داد دل هر ذره

برقی از محرت همی دادم که پنجاهی است

آتش ناپا اهل اندر خردن بوجمل زد  
 آوزی را خود بقسمت طیت نرود برد  
 زمین سخنها در کدرا عیش معذورم  
 سنگهای عالم سفلی زده شش بر کفتم  
 بیری شکرت و از عرش افرازم بس

دود او جا فاقبت در چشم منم گرفت  
 از بهمان آذر شراری کردین آذر گرفت  
 که هوای مدحت با هم مراد مر گرفت  
 نوعروس و هم تا از لطف او زیور گرفت  
 پادشاه طبع من تا از کفش افسر گرفت

زاده بود در معزالدین که در سیر سلوک

وله زهد از بود ز بود و صدق از بود گرفت ایضاً

باز پاران ترک غم کردند و پیدائی شدند  
 باز محبوبان هجرانش پیدار آمدند  
 بجز هر کسی که از دیدار او بی نور بود  
 خانه دل از عیار کمرش بر کرده بود

باز ندان خرد و بکنند و صحرانی شدند  
 باز ما یوسان دیدارش تماشا شدند  
 حاجبان در کفش در طوطیا سانی شدند  
 خادمان حدتش در خانه آرا می شدند

هر یک

ہر کجا جان بود میاگشت بر اطوار داشت  
 جلد از آلائش عالم چو لا بود مذبان  
 جان عشاقی کہ در تن سالھا محسوس بود  
 چون بروز جلوہ آگہ کرد ذرات جہان  
 ہر کلی از رنگتے بولی ہی بسود رخ  
 ببلبلان با مرغکان خیل خوان کشد بان  
 از شکوفہ ہر دختی چون نبات لہس بود  
 سبزہ ہا از خاکھ در باغ مہرون کردہ

ہر کجا دل بود اندر قیاسد و انانی شدہ  
 چون الف لاد اور و مذ و انانی شدہ  
 جلد در یکدم بہ پستردید و بالائی شدہ  
 ہر کلی در جای خود جو یای پسالی شدہ  
 در کلاستما ہا بدین خوبی و زیبائی شدہ  
 در کلیسا ہا کی کلنہا بر سالی شدہ  
 باز دیگر ساقھی در شکل جو زالی شدہ  
 جملگی تسبیح خوان قائل بیکتائی شدہ

ولہ ایضاً

مشرقی با مغربی ہم در ازل ہم در ابد  
 مخزن کینہند اسرار مولائی شدہ

رحمہ اللہ

ای دل برف یار زمانہ قرار گیر

یک نامہ مسکت ترنہ فایا و کار گیر

خواهی که کامیاب شوی زلف یارش  
 پس سپویستی ز جفای برادران  
 از ذره کم نه بخواهی مجال یا  
 از خاک راه مقدم مردان با صفا  
 اندر نوز و بادیه نامن صفا  
 جز حق بر آنچه بینی از لوح جان بسو  
 دست از پی تختس هر طوار کن  
 بالکر شریعت اندر سفینه ریشه  
 بجای نفست و کف آورده در دهن  
 در کشت راز مردم ما چند در چر است  
 از غافلگی بختی به پای کس کن

خواهی که چون کلبه یسم شوی تم مار گیر  
 آسوده جا بجا هر نخلندان بار گیر  
 پرسوی افتات سبک ذره وار گیر  
 بر تارک افسری کن از سر خار گیر  
 بغین نخل کلبه بجز نوک خار گیر  
 دیوار دل ز آلافتش و نثار گیر  
 پا در ره شریعت یحیی استار گیر  
 و آنکه چون در طوفان راه بجا گیر  
 ز نهی سارای برادر او را مهار گیر  
 یکدم حمار خود را سرد در فشار گیر  
 امروز از غیشش روز شمار گیر

آن بد روی که گاه می در هر زمین که  
 چون مور شود ولی به سب و دانه کنش  
 نکت است ذوق شهوت عاریت  
 تا کی در این ضعیف و عمار است چشم تو  
 زال و باز بگذر و در گوشه کن  
 اصحاب کف و از هر کس بد و چشم  
 زین نفس بر فساد پر آشوب بد نهاد  
 با تنع علم و مغر طاعت ز روی فخر  
 یا چون سیل چنگ بر اندر پرد  
 یا سپهر ستم از سر مردی بر و زرم  
 و آنکه تو بین درین اندر یمن کن

افعال نخبان چون کشت زار گیر  
 خود را همی بیای رضای خاک گیر  
 مردی بیاد و دوری ازین نکت عار گیر  
 شرمی بدار و ترک صنایع و عمار گیر  
 روسوی یار و پشت بال و تبار گیر  
 بیکباره ترک خانه کن و کنج عار گیر  
 و نسکها بیای قناعت فرار گیر  
 با خصم جان خویش ره کار زار گیر  
 در حرب کافر از سر کن ذوق الفجار گیر  
 با بخت و خوب گززه اسفند یار گیر  
 و آنکه تو سپرد در سیر اندر یسار گیر

ای مشرقی برسد و همان از شمار است  
و بدان زور کار چو پایت فرودمان  
در عین بهیسی تو سخن بوشمار کو  
پای بوسن نامن این قیل و قال بند

این نخل را با باغ جبهان بی شمار که  
تو پشت دست عبرت زمان شمار که  
در عین بخودی تو قدم بوشمار که  
دست طلب ز دامن این کبر و دایر که

وله ایضا

کاهی بجزد و پای بجزد کنار کرد  
کاهی بجزد و دست دوزان کنار کرد

رحم الله

مرد تا تخم قدم مردانه در کوی صفا  
شخص تا آینه دل صیقل بکند رخم  
هر که کرد پسر و شرع بی از روی صدق  
هر که پویای ولایت شد اگر هم کند  
چند گاه اردر هوای نفس خستی خسته باش

می نداند معنی تدر آن شرح مصطفی  
کی نماید اندر و عکس و لای بر صفا  
حق بدو گوید که ای پوینده راه صفا  
شهر بفرماید که ای جو یای من اینجا  
مالیایک چند عاشق باش و بجز از طلا

باید شد

هر که شد اندر ره عشق <sup>مست</sup> مصطفی درود  
 کی کند معشوق از هر عاشقی حانی قبول  
 مرد میاید که در میدان عشق از پرده  
 آنکه خود را بر سر کوهی فابا صدف  
 در طریق عشق بازی شرط اول نیست  
 چشم عاشق هر دم معشوقه دارد آرزو  
 ای سلیمان چشم جان کجا و عزت آن کج  
 از سر از بام لاهوت از برای عاشق  
 رو بکت رو گرم رو سمر مترو  
 در فنون نفس ایم غیر الا الله کو  
 در شتاب ای چنان در کوی لا اله الا الله

در دم عشق از معشوق کی بود و او  
 کی کند هر دو دست با محبوب عهد می وفا  
 مست مبر بازی کند همچون حسین کر بلا  
 از برای دوست قربان کرد در عین ضیا  
 رو فنا شود در ره او تا نمایند تبتعا  
 جان عاشق هر زمان جانانه دارد اقصا  
 بده آخر مرده آورده است از باد صبا  
 هر دم از معشوق آید او حلوا وقت یصلوا  
 خیزد و در نزد او چون برق چون صبا  
 ایم عظم خوان و سرخوش و کلام از دانا  
 کاندیزه کم کسی از بخود می کفش و کلا

پرزطاعت ساز و برتر پرزادج آسمان  
 اندران با و پسنی هر فقیری را غنی  
 بگذرا خمر کخفن از گرونده و شور و شای  
 آنچه کردی اندرین جای سپر با هر کس  
 برک بی برکی طلب کن ساز و روشی سب  
 چون الف بکجا شوا اندر عاشقی از بهر آنکه  
 کم زن میخانه شو تا و اری از یک ب  
 خاک تم اسب سالار قاعت سر کن  
 کیمیا جو کر شود صد ساله اندر جستجو  
 نزد این دو نان چرخ ریزد آب و در این  
 می بخوید از دل اسل ظلم نور بعین

بکجه کن بر عرش سب العالمین چون آسمان  
 اندران عالم به منی هر کس که ار ایا و شای  
 بگذرا احسن بکیدی از وار و کیر و حرا  
 روز محشر نزد حق از دست پاپا باشد کوا  
 عور شو بکجا رسک در کوه و کوه بر طلا  
 تا رود و در سوزن حدت سر رشته و دوتا  
 دم زن از دیوانگی تا و اری از ما حرا  
 چشم مردان را نباشد بجهتر از آن طویا  
 از قاعت به بخوید در جهان او کیمیا  
 پیش نامردان چرخ داری قدم رو بر او تا  
 می نخواهند از رخ حال مش هر کس فیاض

پیرایه رو طلب کن زانکه در سیر سلوک  
 کز نه مرد راه قهری و فنا و نیستی  
 خیز با من تا تو را در سایه یخلی برم  
 خیز با من تا ترا در خدمت میری ام  
 بهر مهمانی زدم میر بر دن هر شب  
 هر که کجیب سوی هما نگاه از راه یافت  
 هر کسی که کجیتر فکند بر رخسار او  
 هر دلی که یافت در خود مهر او فرد یافت  
 جان هر عاشق که ره در خلوت معشوق برد  
 هر تنی که خویشین خاک راه دوست کرد  
 زنده کی خواهی میر امروز و نسب دارا

بیچاکس ای نخواهد یافتن بی مقتدا  
 پیرو برکت و لوا فی طالب عز و علا  
 تا تو ایابی بسپای نخل با برکت و لوا  
 تا بسپای مال جاه و عرواحسان و عیانا  
 خادمان در کش کجاده بهجا بر ندا  
 در همه عمر از خیال او نمیکرد و جدا  
 هر دو عالم اینکیر و دو کرد و دل بها  
 جدا ای جدا صد بار زان اجتناب  
 مر جبا ای مر جبا صد بار زان جان بر جا  
 جان او خوشش و ارهید از دار و کیر و با  
 خویشین را و ار با ن جان عاشقان از ابا

# وله این رحمة الله

<p>وی بقدر بچو سر و خوش رفتار          خیرمار و کنیم در گلزار          چشم رگس چو چشم عاشق زار          بر لب جو چو عاشق بسیار          لن ترانی شنیده از ویدار          بر کشیده چو حیدر کرار          هست دستمار احمد مختار          سیر عالم کنیم دایره دار          اگر از سیر کند و وار</p>	<p>ای نکار ای نرخ چو تازه بهار          خیر تا سوی باغ بشتابیم          نگران است در میان چمن          بنل سیر کنند کوهی هست          لاله در کوه بچو موسی جلوار          تنها از نیام سوسن تر          شاخ بید از صفا تو پندار          از برای طناره رخ تو          خیر جانما که تا بر آسوبیم          دور ایم چون سپهر و شویم</p>
--	--

بد را نیم برده شش و هفت  
 بکلیب دخیال بر دارم  
 پس بچاروب مهر الا الله  
 پاک رویم آب و اسک یغم  
 سروتن را همی ذسیم بیاد  
 تاکی از غافل بزرع دهر  
 تاکی از آرزو حرص و جوع و هوس  
 روز در خور و شب بخواب  
 کرت باید که بر پری زمین دام  
 تا گرفتار چار و پنج و شش  
 جسم خاکی باش افکن زود

پاره سازم عقد پنج و چهار  
 قفل در از خزینة اسرار  
 خانه دل چو خادمان سوا  
 نگذاریم جز خدا و یار  
 جان و دل را همی کنیم شاد  
 همچو گاو بی چشمه در شد یار  
 کرده دل اسیر یک نامار  
 کوچه داری ز کشت لیل و نهار  
 چشم چون مرغ سوی دانه آید  
 سوی بنغم سما شدن و سوا  
 بگذرد با دستان ز آب بچار

نیت کن تن مجرود دست چنان  
 جز دم از عا شقیه مزن جاشاک  
 که از سگ ز صفت بگزین  
 سگ مردار خوار کرده پست  
 اندرین عصر مرد با معنی  
 از جنای همین جنس لایق بود  
 کشتی از موج خیر حادث هر  
 تا توانی طریق شرکت پیوی  
 چشم حق بین و معرفت بجای  
 در خور خدمت ای پسر سوسه  
 پیرو دین احمدی شده

که کسی منکر دژ تو آثار  
 جز ره عا شقیه مرد زینجا  
 که صفت یار شد بر دم عا  
 در صفت زین مکان مردم خوا  
 یک تن از سگری میان هزار  
 دیده نوح ابر طوفان با  
 چون دل مشرقی داشت تو  
 تا بنای شیشه ز جمله کفار  
 آتش افزود بر بت و زنا  
 تا نازی بچاگری استرا  
 خویش را از چه خواند دین دا

مرد دین دار نیست تا شود  
 غرق شوکت نفس بچسب صفا  
 پاک شواز خلاف شرک و نفاق  
 خون ناپاک من که کرد پاک  
 سعی کن تا زوگش معشوق  
 جد کن تا شعاع روحی حسیب  
 جامه جملگی حجاب تواند  
 جامه جان اگر بر اندازد  
 می حسبران اگر ز کف بهلی  
 درد بیمار جسم تست مرم  
 فتواریه روان عشق سخن

مالک دین چو مالک دنیا  
 کوه سر آرند ز دور یا بار  
 که شود پاک ز اولیای کبار  
 تا شود ناف آهوی تا آزار  
 رخت خود ز آسمان بصفی با  
 جلوه گر آید از دور و دیوار  
 ره بر انداز خنجره و دستار  
 بزر هر جامه بود صد بار  
 ز هر مرک است بر تو نوسکوار  
 چو ستون حرون ازین تیار  
 کشته از خامان خود پشوار

همچو که کس کرد بر مردار	همچو جندان مباحش در دیران
جان خود را به نشت پیکار	بیش ازین در هوای نفس نین
ماه چرخ و شاه دولت یار	رو قناعت کزین در ره فخر
کم نه آفرای سپراز مار	در سه راهه سنگ میزه بیابان
ره مقصد پیوی با طرار	در بیابان کردی مقصد
سگ دیوانه را بجایه بسیار	نفس را نزد خویش راه ده
دل خود را بنوک خار مخار	جان خود را بنک چوب کوب
همچو سلاج رات کوب در دار	تن خود را بکن بست رضا
پای در راه عاشقانه کد آ	چنگ در دست عاشقانه برن
به بهشت خدای پافشار	پس بخود تصور دست آویز
طیران کن چو صحرای طار	در سراز و شب عین